بهار آینه دار حسن یار است
که گلهای چنین فرحت نثار است

۳۱

اشعار فرحت





بهار آیینه دار حسن یار است
ده گلهایش چنین فرحت شار است



از

اشعار فرحت



بنام خداوند

تقریظ

صور تگر هنر مند ما بناغلی همایون اعتمادی درخور ستایش است که این گفته‌های نغز را برای چاپ آماده گردانید واین دستهٔ گل زیبا را از تندباد خزانی نگهبانی نمود.

گوش جان ما ازسالها باین سخنان دلنشین آشنا ست چکامهٔ (کعبه) سی وچند سال پیش مانند سرود آسمانی در شهر ما شور درافگنده بود.

دران هنگام که کعبهٔ مسلمانان خانهٔ خدا مورد تهدید بیگانگان قرار یافته بود، پیر وبر ناعارف وعامی رند وپارسا آنرا می‌خواندند و بآن ترانه دل انگیز ترزبان بودند. هنوز آن اشعار شیوا حافظهٔ مارا نوازش میدهد.

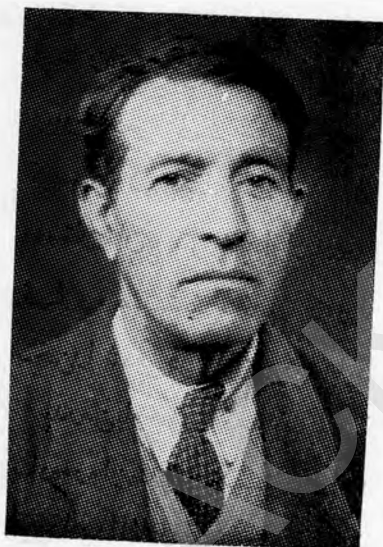
بناغلی همایون اعتمادی چنانچه بامهارت وتردستی خودمارا بدبستان بزرگترین هنرور کشورم استاد بهزاد هروی رهنمونی می‌کرد.

آماده‌ساختن این اثر دل های ما را به‌سخنان سردار درویش مشرب
و سخنور نازک خیال برخوردار گردانیده‌است.

امیدوارم گلستان طبع پدر همیشه فرحت خیز و نگارستان
کلک پسر پیوسته دل انگیز باشد

خلیلی





بپار گاه پرو ردگار
سپا سگـذارم که‌این
مجمو عهٔ کو چك را
ازاشعارپدر بزر گوارم
پا ینده محمدفرحت
(که‌خداوندسایهٔ شان‌را
ازسرمن کم‌نگر داند)
بارباب‌ذوق‌هدیه‌می کنم

بناغلی فرحت

این‌مجموعه‌قسمتی‌از گفته‌های‌دورهٔ‌جوانی‌وبهارزندگانی
شانست،شاید روزی فرارسد که کلیهٔ‌اشعارشـان حـلـیـهٔ
طبع‌در پوشد.
چنانچه خوانندگان گرامی مطلعند،قبلهٔ‌بزر گوارمن
در مهد تربیت پدرخو یش سردار عبدا لقدوس خان‌غازی

اعتمادالدوله‌وصدراعظم بزرگ شده و تحصیلات ابتدائی‌را درسایهٔ سرپرستی آن‌سردارملی بپایان‌رسانیدند.

ایشا ن‌از صباح زندگی‌بجهان ادب شوق مفر ط داشتند وباوجودمشاغل ر سمی‌پیو سته‌سرو کار شان‌با شعرو نویسند گی‌بود.

دوستان‌شان‌بیشتر شعراوارباب‌ذوق‌بودند. مرحوم‌ملك‌الشعرا قـاری، مستغنی، ندیم که‌دران روز گار هریك‌ا نجمن سخن‌را شمعی‌فر وزان‌بودند باپدرمن‌رابطهٔ‌معنوی‌داشتند.

پدرمن‌باوجود آنکه به‌سبك‌واقف ومیرزامظهرجان‌جانان ساده‌وروان‌شعرمی گفتنددلدادهٔا فکارو سخنان میرزاعبدالقادر بیدل بودند. ا کنون نیز همین که‌ذکری ازبیدل به‌میان‌می آید حالت‌خضوعی‌ایشانرادست‌مید هد.

وهمیشه‌میرزاعبدالقادربیدل‌رابنام‌انسان کامل‌می‌ستایند دراواسط دورهٔ‌حیات بطر یقهٔ علیه قادر یه داخل گر دید درجنگ استقلا ل‌بر کاب پدرخود قندهاررفت‌وداو طلبانه دران‌معر کهٔ ملی داخل گردید.

پس ازان سردبیر جریدهٔ امان افغان شد وتخمیناً یك ونیم سال این وظیفه را انجام داد.

درسال ۱۳۰۲ ناگهان شوری وحالی درایشان پدید آمد مشاغل رسمی رایك باره ترك گفتند. پابدامن کشیدند برجهان مادی آستین افشاندند. در بر روی این وآن بستند ودر گوشهٔ خانه نشستند واینك سی وچند سال است بعزلت بسر می برند

این تبدل ناگهانی دراندیشه واشعار شان حالتی دیگر پدید آورد.

متاسفانه فعلاً نتوانستم گفته ها واشعار تازهٔ شان را گرد آرم امیدوارم بافرصت مساعد تمام آثار واشعار شان اشاعه گردد

ازشاغلی عبدالرحیم رحیمی متشکرم که باذوق لطیف خود ودر اثر علاقه بآثار هنری وادبی کشور آن قسمت از اشعار پدرم را که درین مجموعه انتشار می یابد ازمحو و ضیاع نجات دادند .

امیدوارم ازاین رهگذر بذوق آن همو طنان گرامی که به‌اشعارپدرم علاقه دارندخدمتی نموده باشم.

همایون اعتما دی



نهم چون جاده سردر هرقدم استاد فاضل را
کشم چون توتیا د ر د یده خا کپا ی بیدل را
بذوق‌نا و ـکش د ر سینه د ل ساز تپش د ا رد
هوا ی پرفشا نی در سر افتاد است بسمل ر ا
بنازم استخوان آن شهیدی‌را که‌بعدازمر گ
نگیرد تنگ‌در بر قبضهٔ شمشیر قا تل‌را
ندا رد طرز انشا ی د گرمکتو ب مشتا قان
که سازدمسطری اظهارشرح حسرت‌دلرا
بد ورخط ندارد اعتباری پیچش زلفش
مزن ایشا نه‌دیگرجرف اینطور ماربا طل را
چه‌می پرسی درینصحرا که مجنون حقیقت‌بین
تصور می کند لیلی غبار را ه محمل‌ر ا

امید پای بو سی کی بود هردم شهیدا ن را
مگر بو سد دهان‌زخم کاری‌دست قا تل را
بسان چشم قربانی سرا پا حیرتم فر حت
مگر دیدم صفا ی جوهر ا ئینه دل را



زند گی بار گردن است مرا
چقدر ذوق مرد ن ا ست مرا
جان من در بلای عشق اند ا خت
دل مگو ئید د شمن‌است مرا
ندل از د اغ او چرا غان شد
اختربخت روشن است مرا
دارم ازدو لتش چرا غانی
داغ اوچشم‌روشن است مرا
مر دشصت‌توجان ا گردا دم
حق‌تیغت بگرد ن‌ا ست‌مرا
باغبان گل نچید م ورفتم
اشك‌خونین بدا من است مرا

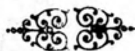
(٤)

فرحت از شاد یم‌چه می پر سی
غم‌عالم بگر دن است مرا



گرنیائی توبرمزار مرا
مکش از درد انتظا ر مرا
ایگل‌این رنگ اشنا ئی نیست
که‌بهر جاز نی توخار مرا
نقش‌مهرت زدل‌نمی خیزد
بدنشیند اگر قمار مرا
شاه خطاخرا ز قلمر وحسن
کردچون غمزه‌اش‌فرارمرا
کی‌چوسیماب گشتمی بیتا ب
عشق‌ماندی اگرقرار.. مرا
اید ل‌از سینه‌زود بیرو ن شو
نیستی بیجگر بکا رمرا

موج زن گشت سیل اشك و هنوز
نامد آن طفل در کنار مرا
خود سگ‌یا ر ساختم‌خو درا
کی‌خدا کرده‌بودخوارمرا
بعداز ین‌می روم زخود فرحت
نیست قدری درین‌دیا رمرا



برق غم‌تابخر من است مرا
شمع‌سان‌سوختن‌فن ا ست مرا
چشم‌خود سرخ‌چون‌بخو نم کرد
مگر آند وست دشمن است مرا
بسر زلف او که چون‌زنجیر
حاصل عمرشیون است مرا
سوختم‌مردم اه‌خا کشدم
هرچه‌می بینم ازمن است مرا
امشب ازپرتومه ر ویش
شمع سان چشم‌روشن‌ا ست مرا.
دو ستان‌حا صلم چه‌می پرسید
شعله‌ئی برق‌خرمن‌است‌مرا

(۸)

فرحتاپیش چشم‌خونریزش
بحث‌از ترک وجرمن است مرا



باز گوسر و گلعذار مرا..
که‌خزان ساخت غم بهار مرا
سرزلف کسی سلامت باد
گرچه‌آشفته روز گا ر مرا
شمع خودرا ز گریه خو اهد کشت
بیندارچشم اشك بار مرا
آحر از کس شنیده باشد یار
سخن ناله های زار. مرا
گر کند ماه‌من چه نقصان است
ازنگاهی تمام کارمرا
هستم‌ازدستت ای حناپر خون
چندبوسی کف‌نگارمرا

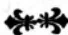
گرم جوشی بدیگر ان تا کی
داغ کردی دل‌فگار مرا
کار من گریه بارمن غم یار
چند پرسید کاروبار مرا
غم‌هجر جگر کباب توسو خت
دل پرخون داغدار مرا
آخرای سیل اشك خا نه خراب
بردی ازدست اختیار مرا
رفتم از خو د دگر نمی‌آیم
نکشی فرحت انتظار مر ا



چه سنگ افتاد آخر برسرما
که‌ازماسر گران‌شد دلبرما
دگر کس رانگیری قاتل ایدل
که مارا کشته شوخ کافرما
اگرخون گریه‌هم کردم کجادید
نگاهت‌روی مژ گان تر ما
چه‌شد گر کارم‌ازسرتیر کردی
گذشته خنجر ناز ازسر ما
بدور اومی ومینا چه‌باشد
خیال چشم مستش ساغر ما
بیادش خون اگربارم چه‌داند
بنا گوش توقدر گوهرما

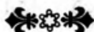
عزیزان دست ازجانم بشو ئید
که بگذشت آب تیغش ازسرما

چوحیران شمایم ساده رویان
کجاآئینه دارد جوهرما



حیرت‌حسنی که‌برداز‌اختیار آئینه را
ساخت‌چون سیماب یارب بیقرار آئینه‌را
زین تماشا عالمی آئینه دارحیرت است
کرده تا آئینه بندان حسن یار آ ئینه را
صاف‌میگویم سکندر دل کجا واو کجا
جای حیرت نیست حاضر کن بیار آئینه را
گردلم محو بتان‌شداینقدر معذور دار
نیست درحیرت نگاهی اختیار آئینه را
لا یق‌بزم‌حضورش‌نیست هربدجوهری
پیش یار ساده روی‌من‌میار آئینه را
ناو کش تادیدم ازحیرت دوچشمم چار ماند
یار گفت‌این‌بیجگر پوشید چار آئینه را

نیست پر کاری دلیل عشرت ر وشند لان
ساده گی دربزم خوبان‌داد باآئینه را
گرتوان گفت ازصفای جلوه اوصدیکی
می کندحیران‌خوددروزی هزار آئینه را
چشم روشن فر حت حیران که آخر میکند
فیض‌دل صافی‌بمه‌رویان دچار آئینه‌را



نشد یکدم که خون بسمل ما
حنا بندد به تیغ قاتل ما
به بزمت شمع سان جز دانهٔ اشك
نشد از جان فشانی حاصل ما
چو بسمل تیر پرخون که بسته
بدوش پر فشانی محمل ما
لب زخمم بهم از خنده ناید
مگر بوسیده دست قاتل ما
هوای یار خاکم داد برباد
چه آتش بود در آب و گل ما
چو یادت میکند ای داغ جانان
برس آخر بفریاد دل ما

(١٦)

نی تیر جگر دوزش بدل خورد.
که ذوق نالهٔ دارد بسمل ما

نیامد نالهٔ فرحت بگوشم
چرا کر کشت زنگ بیدل ما



بدمگوئید دلستان مرا
گرچه‌عشقش کشیده جان مرا
راست گوراست بنده‌ای قمری
سرو آزاددراستان‌مرا
ترسم ایگل که بو نخواهد کرد
سگ کویتو استخوان‌مرا
شمع شبها بگر یهٔ پرسوز
شرح میداددستان مرا
آ خر از سوز شعلهٔ آواز
سو ختی بلبل آشیان مرا
آخرا یشوخ سنگدل بشنو
مرسان تا فلك فغان مرا

(۱۸)

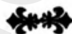
پیر گشتم زدست‌غم‌فرحت
خبری نیست نو جو ان مر ا



نیست رحمت بدل زار چرا
آخر ایشوخ دل آزار چرا
گل من بلبل ر خسار توام
میز نی هر نفسم خار چـــرا
خود فروشی اگرش سودا نیست
گل من رفته به بازار چرا
دل من قابل رحم است آخر
نیست رحمی بدل یار چرا
کردی ازجان عزیزم بیزار
میدهی اینقدر آزار چرا
نا له ات سنگ شکن شد بلبل
بدل گل نکند کار چرا

(۲۰)

صا ف شد آ ئینهٔ دل فرحت
نشود عالم دیدار چرا

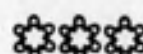


گر ندادآنظالم‌بیداد گرداد مرا
میدهدسردر فلك افغان وفر یاد مرا
چشم مستش نشنود گر دادو بید اد مرا
میتوان‌در سرمه خوابانید فر یاد مرا
گربا ین‌رنگم کندقسمت بکوی یار آب
سیل خوا هد بر د خاك ر فتـه بر بادم را
تا نمك ریزی ازآن لبهای خند ان دیده است
شورشیرین در سرافتاد است فر هاد مرا
نیستم آگه دگر از سیل‌طوفان خیزاشك
اینقدر دانم که خواهد کند بنیا دمرا
در دبستان‌غمت عمری است استاد وفا
میدهد تعلیم فر حت طبع ناشاد مرا

نسیم آشفته کرد آخر دماغ نکهت گل را
که تا ساز دپریشان تر دل پر خون بلبل را
دلش دادم بکف از ساده لوحیها و لی ترسم
مبادآنشوخ نوخطسر کندمشق تغافل را
به انداز خموشی غنچه رنگ گفتگو دارد
چرا بلبل نمیدا نی زبان نکهت گل را
گراین گردش بود پیمانه طرز نگاهش را
چو رنگ ما پراند چشم مستش نشهٔ مل را
زظلم غنچهٔ ظالم به گلشن خشك وتر سوزد
اگراین سوز باشد شعله فریاد بلبل را
بدین رنگم گران بارغم، ایظالم چرا کردی
چو بردی ازدل پرخون من تاب وتحمل را

دل‌صد چاك بلبل را پریشان گر نمیخواهد
چرا بادصبازد شانه آخر زلف سنبل‌را؟
نه تنها مصردل هاشد خراب چشم میگو نش
بیك گر دش نگاه اود گر گون ساخت کابل‌را
دماغ آشفته چون دور سردلدار میگردد
چه‌سودا ازپریشانی بسرپیچیده کاکل‌را
دیت فرحت ندارد کشتهٔ تیغ‌ستم‌هایش
نمی گیرد کسی از غنچه آخرخون‌بلبل را





کس نه‌فهماند مدعای مرا
نکته دان شوخ میرز ای‌مرا
از غمش چون‌هلال گشتم ونیست
خبری‌ماه کم‌نمای‌مر ا
در غمش بسکه دست وپا کردم
زلف اوبست دست و پای مرا
ازچه آخر دلم بجاباشد؟
چون به بزم تونیست جای‌مرا
عشوهٔ کن زنازو ساز ادا
گر بخواهند خون بهای مرا
نیست در پیشت ای جفا آیین
هیچ قدری‌مگروفای‌مرا؟

(۲۵)

خونم ازچشم یار بستانید
بی گنه کشته است وای مرا
غرق گشتم بخون خود فرحت
خبری‌نیست آشنای مرا

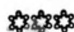


دیدنیهاییکه‌من دیدم کس ازجورش نـدید
باهمین منظور دارم چشم فتان ترا
دل شکستن اینقدر بهرچه منظورش شده است
ای سر ت گردم نگاه فتنه پیمان ترا
تاسرا پا محو تمثال صفا خیزت شود
خلعت از آ ئـینه پوشا نـند حیـر ان ترا
لشکر خط گرچه زور آورده براقلیم‌حسن
کی‌مقابل‌میتوان شد فوج مژ گان ترا
گر ندادی دادمن دردامن صبح جزا
چاك خواهم زد بر نگ گل گر یبان ترا
برق را فرحت بحال ابر نیسان خنده هاست
دیده تاباران اشك چشم گریان ترا

گرچنین جان سوز باشد ناله‌های عندلیب
درچمن آتش زند آخر صدای عند لیب
آفت د یگر نیـاز یار بـهر عاشق است
میخورد خاراربیفتد گل بپای عند لیب
باغبان از غنچه پیکان کن زشاخ گل کمان
نیست حاجت حلقهٔ دامی برای عند لیب
گل ببازارا این چنین ازدست گلچین آمداست
باغبان تهمت چه‌می‌بندی بپای عندلیب؟
غنچه چون منقار بلبل گرچه می آیدبچشم
لیك کودردی کـه گر دد همنوای عندلیب
ایصبا این بیقرا ریهای اوبیجای نیست
هست ازجوش گل آتش زیرپای عندلیب

(۲۸)

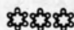
ازشگفتن های گل‌ای غنچه خونین دل‌مباش
قاه قاهی میزند برهای های عندلیب



دگر ایخامه درنهان رقیب
گوبد لدار داستان رقیب
عالم‌ازدست‌او بجان آمد
یارب آتش فتدبجان رقیب
خوب دانم کـه جز خیانت نیست
دردل‌غدر آشیا ن رقیب
صدزبانش بود بزیر زبان
یك‌نباشد دل‌وزبان‌رقیب
بزبانش کسی نمی فهمد
گشت ابلیس تر جمان رقیب
گرنگویدزبان تیغ جو ا ب
که توان گشت همزبان‌رقیب؟

آز مودی مرا هزا ران بار
نگرفتی یك‌امتحان رقیب
گر نمی بود پاس خاطر تو
میزدم سخت دردهان رقیب
دربگیرد الهی خانهٔ او
آتش افتد بدود مان‌رقیب
خون من خوردی ولحاظم نیست
پیش چشمت گرفته نان ر قیب
می کندیاررازیار جدا
که‌جدا بادتن‌زجان رقیب
گر رسد دست من‌جدا ساز م
بند ازبند استخوان رقیب
خون اورا چو آب مینو شم
گرشوم‌بازمیهمان رقیب
دشمنی می کند بخود بخدا
هر که باشد زدوستان رقیب

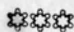
کفرمحض است‌ای مسلمانان
سر نهادن‌بر آستان رقیب
دگر ایجا ن مرا مگو افغان
نه کشیدم اگرفغان ر قیب
چقدر شکوه میکنی فرحت
بس کن آخربلابجان رقیب



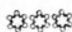
٭٭٭

گر نگاه کافرش ازخاکساران عار داشت
سرمه راآخرچرا منظور چشم یار داشت
آشنائی تالب گور است نی‌تازیرخاك
داغ حسرت بین که باما تاقیامت کار داشت
عیب پوش هردر شتیها خموشی میشو د
موج گوهر این‌سخن را بر زبان اظهارداشت
هندوی‌زلف سیه کارتو گمراهش نمود
برهمن الفت کجا بارشتهٔ زنارداشت؟
اززبان موج جوهرصاف‌می‌آ یدبگو ش
حیرت‌آئینه فیض عالم دیدار داشت
تیره بختی‌هم دهدسر رشتهٔ طالع بدست
زلف‌یار امشب نمیدیدی که باما تار داشت

حیرتی دارم که چون از انفعال آبش نبرد
سرخمی سرو لب جو پیش آن رفتار داشت
پردهٔ قانون الفت نغمها دارد بچنگ
یك نوای ساز دل صد سوز موسیقار داشت
عشق را ازبسکه باهر ذرهٔ من الفتی است
خاك من گر بادهم بردش هوای یار داشت
دیدهٔ بلبل چرا دعوی بیجا میکنی
غنچه کی رنگینی آن لعل خو شگفتار داشت
گرسیه روزو پریشان خاطرم فرحت چه غم
تیره بختی نسبتی آخر بزلف یار داشت

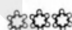


نیست یکدل که بیقرار تو نیست
بسته‌ای زلف تابدارتو نیست
دگراین شیشه‌را بسنگ مزن
بازده گر دلم بکار تو نیست
تا نه بیگانه‌ای خودی فرحت
آشنا باتوچشم یار تو نیست



بت‌ظالم سرشتی دلبر ما ست
نگاه ساحرش افسون گر ماست
شنیدم از زبان‌تیغ نا زش
که‌قتل بی گناهان جوهر ماست
سر زلف‌توشام‌مر گ ک اغیار
بنا گوش توصبح محشر ماست
گذشتی‌ازچمن گفتم به بلبل
همین گل‌را که‌دیدی دلبر ماست
زما حرف‌قیامت رامپرسید
ازان قامت‌قیامت برسر ماست
درستی ودل عاشق محال است
شکستن وقف سازساغر ما ست

بچین طره‌اش رفت‌ونیامد
که‌میگوید کجا دل دربرماست
بدور چشم‌مست یارفرحت
گزاردل‌چومی درساغرماست



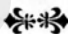
حسن‌ازخط توجلوه دیگر کشیده است
آئینهٔ صفای‌تو جوهر کشیده است
آخر کسی‌ز گبرو مسلمان‌شنیده بود
ظلمی که دل‌زغمزهٔ کافر کشیده است
ترسم کنند کشور حسن‌تو پایمال
چون‌مورخط برویتو لشکر کشیده است
آخر ببین که ذوق بنا گوش‌دلبران
جای‌سرشك ازمژه گو هر کشیده است
نقاش‌اگر نداشت‌سر قتل خود چرا
مژ گان یار دیده و خنجر کشید ه است
پشت‌لبش غبار خط آخر سیاه کرد
دوددلم ببین‌ز کجاسر کشید ه است ؟

فرحت زسبزه‌ای خط پشت لبش مپرس
دود از نهاد چشمه‌ای کو ثر کشیده است .



برنگی دل نشین افتاده سروش
که‌پنداری قدآن گل‌خدنگ است
زجوش‌داغ شیراندام شوخی
سراپا سینه‌ام پشت پلنگ است
چمن‌پردازی حسنش چه گویم
بهاراز عارض او گل بچنگ است
خزان گل کرد تاچشمی کشودم
بهار عمرحیرانم چه‌رنگ است
ملامت نیست دل ازعجزنالی
شکست شیشه‌ها وقف ترنگ است
چوداری نقد داغ یاردر کف
چه‌غم آخر اگردست تو تنگ است

بشوی ازجان خود دست‌ای مسلمان
که‌آب تیغش ازملك فرنگ است
شدآخراز نوای‌نی‌یقینم
که‌جای ناله درد لهای تنگ است
مجو فرحت ازین بحربلاموج
که‌اینجا شیشه در کام‌نهنگ است



درین‌وادی نه‌جائی خانه‌ای‌هست
دل‌تنگ است اگر کاشانه‌ای‌هست
بقربانت سرم دردیده‌بنشین
بلاگردان‌شوم ویرانه‌ای‌هست
بدور چشم‌میگونت خرابست
بهرجاشیشه‌وپیمانه‌ای‌هست
بگیرایزلف می‌آید بکارت
دل‌صدچاك ماهم شانه‌ای هست
ازان خال‌لب‌وچاه زنخدان
مراای بلبل آب و دانه ای هست
زفیض گرم جوشیهای جانان
دل‌پرداغم آتشخانه‌هست

گرفتار کمندزلف یاراست
بهرجا عاقل وفرزا نه‌ای‌هست
حدیث وامق و مجنون وفرهاد
برای‌خواب‌عشق‌افسانه ای هست
که‌میگوید سرچشم توابروست
گمانم‌در گهی میخانه ای هست
میندازاز نظرچون‌اشك‌درخاك
که‌فرحت گوهر یکدانه ای هست



بکش پیاله مکش دامن نگار ازدست
که همچو رنگ حنامی رود نگار ازدست

بزورشانه ای خودنازها کن ای شمشاد
که هست پوره ترا کارزلف یاراز دست

اگردوباره شوی زخم دل رواباشد
کشیده ای دم آن تیغ آبدار از دست

به غنچهٔ دل پر خون بساز ای گلچین
چه شد که رفت ترادامن بهار ازدست

برای خاطر گل پا بروی خار گذاشت
بگو به غنچه مده خاطر هزارازد ست

گل وصال نچیدی بداغ هجران ساز
نشد چو نشه میسر مده خماراز دست

زشانه‌دست‌خود آخر چه‌میکشی شمشاد؟
گرت‌نبرده سرزلفش اختیار از دست.



سرو گلرش بزلف یارمن است
کی کجادل به‌اختیارمن‌است
راست گویم‌عنان‌ناله‌ای‌من
بکف‌شوخ‌نی سوار مـــن‌ا ست
درمیان شمابتان دیدم ..
بخداهرچه هست یار من‌است
سرزلف کسی سلامت باد
که ازوتیره روز گار من‌است
داغ جانان چراغ روشن کرد
شمع کی بر سرمزار من‌است
دست‌وپایش گرفته خون کسی
کی حنادر کف‌نگار من‌است

دام گیرای یار میگوید

بخدا مرغ دل شکار من است

دیده روشن شد از غبار خطش

فرحت این مزد انتظار من است



همین نه حلقه بگوش توماه کنعان است
که‌بسته‌ای‌خم‌ز لف تومهر تابان است
مکن برایخدا نسبتش بخود فغفور
که‌آب کاسه چینی زنام جانان است
زماجرای من ای بت مپرس بهرخدا
زسیل اشك ببین‌برسرم‌چه‌طوفان است؟
حدیث‌طرهٔ پرپیچ‌اومپرس ازمن
بزلف یارقسم خاطرم پریشان‌است
بکوهکن‌سخنی گفت یار،شیرین گفت
مریض عشق مرا زهر مرگ‌درمان‌است
قسم‌بمصحف روبت که‌درصفاییها
هزار آئینه‌پیش رخ توحیران است

شگوفه چشم سفیدی مکن زبی مغزی
چه نسبت تو به بادام چشم خوبان است
بشمع محفل ما چشم روشنی گوئید
که داغ‌داغ‌زروی توماه تابان است



داغت ایگل سپندوارم سوخت
بخدا سخت بیقرارم سوخت
کی زخاکسترم اثر پیداست
آتش عشق چندبارم سوخت
داغ دل یك چراغ روشن کرد
شمع کی برسر مزارم سوخت
هیچ آتش دلم کباب نکرد
جلوۀ گرم روی یارم سوخت
آب هم کس نزد به آتش من
بی کسیها درین دیارم سوخت
ز اتش عشق بسکه دلگرمم
آب درچشم اشکبارم سوخت

بسکه ازداغ یاز نالیدم
دل بلبل بحال زارم سوخت
گرمی آۀشعله زا فر حت
اثر ناله های زارم سوخت

....

کجا پروانه‌سان بال و پرم سوخت
که شست پای تا فرق سرم سوخت
تودر بزم آمدی باشمع گفتم
که آه این شعله خوی کا فرم سوخت
اگر این است مژ گان ترمن
نشاید آفتاب محشرم سو خت
نمیسو زد دلت ظالم بحالم
که‌دردوداغ جسم لاغرم سوخت
به بز مت شمع گریان شد بحالم
د لش از بس بمژ گان‌ترم‌سو خت
کباب چهر ۀ گر م بتانم
که همچون برهمن خا کستر مسوخت

بشمع بزم شب پروانه میگفت
بلا گردان شوم بال وپرم سوخت
سرت گردیم غم وسودای زلفت
خبر داری چه آتش برسرم سوخت
که جولان تاز بگذشت ازمزارم؟
که برق نعل اسپش محضرم سوخت
زبان بازی مکن چون شمع فرحت
نمی بینی دماغ دلبرم سوخت



دلرا به‌چنگل مژه‌دلبر گرفته است
شبها ز چشم یار کبوتر گرفته است
عمریست شمع سان دل‌داغ آشیان‌من
آتش زدست عشق تو برسر گرفته است
مارا شراب دادو جهان راخراب کرد
امشب بکف نگاه که‌ساغر گرفته است
زین پیشتر به آتش حسرت مرامسوز
ای‌داغ یاربس ! که دلم در گرفته است
چون دکمهٔ عقیق گریبان یاررا
خون کسی‌بدامن‌محشر گرفته است
هیچ ازخوشی بهم‌لب ساغرنمی رسد
تابوسه ازدهان تودلبر گرفته است

اگر دلدار را مهر و وفا نیست
مرا هم ترس از جور و جفا نیست
سر قتل که دارد ابروی یار؟
که یکدم تیغ از دستش جدا نیست
مسلمانان بکفرم گر نگیرید
بت ما را بدل ترس خدا نیست
وفا و لطف خوش، مهر و محبت
بتان! یکذره در شان شما نیست
بکش جانم بقربان کمانت
شهید ناوکت را خون بها نیست
بتان را قبلهٔ خود ساختن چیست
دلا گر بت پرستی مدعا نیست

کجارفتی فدایت‌جان فرحت

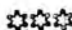
که‌اینجاازغمت‌یکدل‌بجانیست



۱

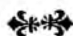
بسراغ توزبس بیتاب است
دلم ای سیم‌بدن سیماب است
بسکه دورسر زلفش گشتم
کاسهٔ سر بسرم گرداب است
موی گشتم بسراغ کمرش
چقدر مقصد ما نایاب است
جزپریشانی ازآن‌در کمر است
دگرم جمع دل ازهر باب است
ای هما هیچ مکن بیدار ش
در گذر طالع من درخواب است
دل چه‌سان درغم اوتاب آرد
پیش زلف توفلك بیتاب است

بخداجنس وفا کس مخراست
گرچه‌چون لعل بتان کمیاب است
غنچهٔ باغ بهشت‌ازشبنم
پیش لعل تود هن پر آب است
غم‌فرد امخورامشب فرحت
می بیاور که عجب مهتاب است



اگرچون تیغ نازت قاتلی نیست
چومن هردم شهید بسملی نیست
سراسر جلوه زارحسن لیلی است
درین‌صحرا نشان‌محملی‌نیست
شنیدم ازهلال ابروی یار
که‌هرسر باب‌تیغ‌قاتلی نیست
بیز مت شمع‌سان جزدانۀ اشك
مراازجان فشانی‌حاصلی نیست
به هردیری که کردم جستجوئی
چویارمن‌بت سنگین دلی‌نیست
یقین‌دارم که همچون‌غوث اعظم
بعالم هیچ‌پیر کاملی نیست

الهی غرقه‌ای بحر گنا هم
بجز فضلت امید ساحلی نیست
کشایش‌ها به کاربستهٔ من
به‌پیش دست قدرت مشکلی نیست
دگر در مجلس شورای امکان
چو یارمن مشیر عاقلی نیست
درآتش زن که چون پروانه فرحت
بکار عشقبازی قابلی نیست



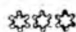
چر ا ای شعله خو دلدارفرحت
زدی آتش بجان زار فرحت؟
زجان واز جهان کردی ملولش
پسندی تابکی آزار فرحت
نباشد غیر چشم فتنه جویت
انیس خاطر بیمار فرحت
سرت گردم جهان آتش گرفته
زدود آ تش سیگار فرحت
چرابابیدلان پیچیش گرفته
بپرس از زلف خود سردار فرحت ؟
بلاگردان شوم این پرس وجوچیست
چومیدانی زحال زارفرحت

بیاای شمع بزم آفرینش
بکن دلسوزی در کار فرحت
بخون تر کردی آخر عالمی را
بس است ای دیدهٔ خونبار فرحت



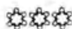
نمیدانم که در گلزار میگشت ؟
که گل در چشم بلبل خار میگشت
بدل تا فکر آن دستار میگشت
اجل دور سرم بسیار میگشت
نه تنها من بدو رش مست گشتم
که ساغر هم بدور یار میگشت
بدل میداشت پیکانش گرانی
اگر بر دیده مژگان بار میگشت
زخون خوردن اگر میکرد پرهیز
چرا چشمت چنین بیمار می گشت
چه می‌شد گر سر سودائی ما
فدای خاکپای یار می گشت

ز با نم‌لال شدپیشت‌و گرنه
سخنهادرد لم‌بسیارمی گشت
اگر تیغش بمن‌میساخت یکدم
چرا کار م چنین‌دشوارمی گشت
مگر دل‌داشت‌سودای بزلفش
که‌شب دور سردلدار می گشت
بروی‌او درشتی‌داشت‌فرحت
که خط درد یدای‌ماخارمی گشت



بهار آیینه دارحسن یار است
که گلهایش چنین فرحت نثار است
صفای جلوه اش صبح بهار است
رخش آیینه گل در کنار ست
ندار دغنچه پر وایتوبلبل
که اوراچون توعاشق صد هزار ست
نمی ترسددل ازمژ گان ولیکن
بلای چشم اودنباله دار است
چسا ن گیرم عنان اشک گلگون
بد ستم کی ز مام اختیاراست
کجا خوابم بر دبر بستر گل
که مژ گان بیتوام درديده خاراست

نمیدارم دریغ از خاکپایت
بقربانت سر من گر بکار است
چو یار از صحبتم ننگی ندارد
مرا از خاکساریها چه عار است
دگر از دام زلف یار فرحت
نگاه صید ما حیرت شکار است



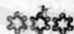
کفن خونین برنگ لاله زین باغ
گل من بادل داغ آشیان رفت
نه تنها دل زیکداغش کباب است
ستمها برمن آتش بجان رفت
زجور چرخ وازبیمهری یار
فغان ونا له ام تا آسمان رفت
زد آخر شعله چو نشمع استخوانم
مرا حرفی زخویش برزبان رفت
برنگ گل گریبان میزنم چاک
که دلبر ازبرم دا من کشان رفت
زبیبا کی بپای خویش فرخت
دم شمیشر آن ابرو کمان رفت

کجا دل چشم دید آن کمر داشت
خیال آباد وهمی در نظر داشت
میار آئینه پیش ز وی جا نان
ندا ردچشم ای مشاطه برداشت
چر ا آئینه مارا آر ز و گشت
نفس تیغ دودم بر کف اگر داشت
خیالش د یشبم سر ر شته گم کر د
بماز لفت نمیدانم چه سر داشت
چرا تیر ش بدل پرسی نیامد
ا گر دلبر زحال دل خبر داشت
عجب جادو گری ایچشم جانان
که سودای تراهر کس بسر داشت

شبیکه‌ماه‌من‌ازخانه بی حجاب بر آمد
بشهر غلغله افتاد کآفتاب بر آمد
زبان‌تیغ که‌پیش فسانه گفت که‌امشب
زچشم زخم‌دل‌ماخیال‌خواب بر آمد
دمیکه لعل‌لب‌یار ریخت رنگ تکلم
عقیق‌پارهٔ‌خون‌شدز گوهر آب‌بر آمد
اثر نداشت مگر سیل اشك و نالهٔ پر سوز
که‌دود آه‌چنین‌ازدل کباب بر آمد
نگربشمع ومپرس ازدل گداخته فرحت
که‌رفت آتش‌وازبزم‌یار آب‌بر آمد

ی بقربانت سرم جوروجفا خواهد کشید
ازتو ظالم دل ندانم تاچها خواهد کشید
اینقدر دانم که‌درشبهای هجران انتظار
عیش روز وصل‌را ازچشم ماخواهد کشید
ایدل صدچاك آخرزانف سرزور کسی
ازتطاول شانهٔ شمشادرا خواهد کشید
گرچنین‌هرروز با شد نشهٔ صهبا ی حسن
کیف‌را ازساغر سرشار وا خو اهد کشید
گرصفای جلوه از جوهر بود آئینه را
ساده رویان حسن‌تان ازخط صفا خواهد کشید
اول کارمحبت گرهمین جو رو جفاست
یاتو بیرحم آخر کارم کجا خواهد کشید؟

گرچنین بازسیه چشمان کند ایجاد ظلم
چشم یار آخر فغان سرمه زا خواهد کشید
فوج مژگان ازسپاه خط چه‌شد گر روی تافت
کاکلش لشکربه امداد ازقفا خواهد کشید
عاقبت فرحت ز چشم مردم آزار بتان
انتقام بندهٔ حیران، خدا خواهد کشید



مرا ازبهر بیداد آفریدند
ترا چون فتنه بنیاد آفریدند
چوشیرین کام‌شد خسروزشیرین
به این سوز ازچه فرهاد آفریدند
بماند تا چراغ لاله روشن
مرا باداغ همزاد آفریدند
زمین وآسمان جن‌و ملك را
طفیل آدمیزاد آفریدند
سبق بردی توآخر ازمعلم
ترا ای طفل استاد آفریدند
مجو از زندگی فرحت که اول
تراباطبع ناشادآفریدند

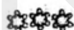
پایمن در کوی او پرمیزند
طعنه بربال کبوتر میز ند
خودملول ازجان شیرین گشته است
تیشه را فرهاد برسر میز ند
هرمسلمان را که من پر سیده ام
داد ازدست تو کافر میزند
میرسد فصل جنو ن خیز بهار
سبزه ای خط ازرخش سرمیزند
ایخدا مژ گان وا بروی بتان
بنده را با تیغ وخنجر میزند
کس چه میداند که چشم مست یار
باز از خو نیکه ساغر میز ند

لعل رنگین ودردندان یار
خنده بریاقوت و گو هر میزند
پیش جانا ن فرحت ازبس انفعال
حرف خودبادیدۀ ترمیزند



ندارد کاردلدارت ندارد
بروایدل کی کارت ندارد
بزیر آسمان ظلمی ندیدم
که چشم مردم آزارت ندارد
گرفتم شور بلبل نغمه‌سر کرد
ملاحت های گفتارت ندارد
شدی دل‌بستهٔ زلفش بر همن
که‌فرق ازسبحه زنارت ندارد
گرفتم یکقلم نرگس شود چشم
نگاه چشم بیمارت ندارد
چسان طاقت کندد ل درخم زلف
که‌تاب پیچ دستارت ندارد

زخود رفتی برو فرحت غمت کم
کسی پروای رفتارت ندا رد



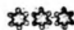
سیل اشکم تازدامان بگذرد
ازسر کهسار طوفان بگذرد
بی سرزلفت شوم زنجیر پیچ
گربدل فکر پریشان بگذرد
هر کجا آئینه گردد حسن یار
محشری برچشم حیران بگذرد
خشك میماند بجا آب روان
برلب جو گرخرامان بگذرد
جشن دارد دل ز داغت دیدنیست
باش امشب کین چراغان بگذرد
غنچه را از خنده ناید لب بهم
آنگل از گلشن چو خندان بگذرد

بیگل‌رویت شود چون‌شمع داغ
فر حت از سوی گلستان بگذرد



تا سر حرف از قدسروتو با لامیشود
از زمین تا آسمان یك فتنه برپا میشو د
سوختم از داغ عشق ایشعله‌سامان سو ختم
چند می پرسی که‌بیرویت چه‌با مامیشود
عالمی‌ازپیچش زلف تو آمددرفغان
تا کجا هاشوراین‌ز نجیربرپا میشود
می کشدهر لحظه‌مژ گان‌میل‌دیگر درنظر
چشم ما کی‌بیرخت‌برروی کس وا میشود
گر به این خوبیست شکل دلستانیهای‌ناز
یو سف ماهم عزیز مصر دلها میشود
جلوه مشتاق تومی‌بیند قیامت رابچشم
سروناز ت‌در نظر چون‌جلوه‌فرمامیشود

زینت مکتوب مشتا قان دعا ی یار بود
کی زبان خامهٔ ماشکوه پیدا میشود
در سراغش آنقدر فرحت پریشانی مکش
آ خر از زلفش دل گمگشته پیدا میشود



اگر در سر خیال نقش آنموی کمر دارد
بگو از موی چینی خامه را بهزاد بردارد
طبیب من علاج درد هجران مرگ آسانست
شفای زندگی بر حال بیمارم ضرر دارد
کنم ازخون دل گر آبداری حنا زیبد
که داغ دست رنگین توایمل بر جگر دارد
رسم چون در کنار آگهی زین بحر غفلت موج
که اینجا پنبه از گوهر صدف در گوش کر دارد
ز دلتنگی خلاصی نیست ممکن تنگ چشمان را
که ممسک هم برنگ غنچه در دل جای زرد ارد
که میگوید که فرحت می کشد آه از دل پرغم
کجا بیچاره از دست تو آهی در جگر دارد

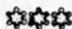
پیش چشمت هر که داداز دست بیداد آورد
سرمه خاموشش کند چندانکه فریاد آورد
گر شوم آب وا گر آتش کجا خواهم گرفت
خاک میگردم که در کویتوام باد آورد
هیچ کس پرداخت بر حال من بیکس نکرد
جز فراموشی که در بزمش مرا یاد آورد
کار او در پیش شیرین چون ندارد صورتی
تیشه آخر سر خمی از سعی فرهاد آورد
از چه در بزمت بداغ دل نسوزم چون سپند
شعله خوئی تو آتش را بفریاد آورد
یارب اندر قتل گاه نازاو گردان قبول
تحفهٔ جانی که بسمل نزد جلاد آورد

غنچه‌را لعل سخنگویتومیسازدخموش
سرمه راچشم سیه مستت بفریادآورد

گر بودانصاف آخردل که‌وبزم بتان؟
سادگی آئینه را درحیرت آباد آورد

جان من ازپستی‌همت‌خجالت‌می کشد
پیش‌سروت‌هر که‌حرف‌ازسرووشمشادآورد

میگریزدفرحت‌وسرمی نهد پیشش مدام
حمله‌هر گه‌فوج غم‌برقلب ناشاد آورد



چو پیکانش به‌قتلم دست و پا کرد
زخون من سر انگشتش حنا کرد
نگارشوخ من سر بر هوا بود
دل پرخون ما از زیر پا کرد
الهی روی خوبی را نه‌بیند
مرا هر کس که‌از خوبان جدا کرد
سرت گردم مپرس از حال زارم
غم زلفت قدما را دوتا کرد
فراق ووصل اوجز اینقدر نیست
که‌از دل آمد و در دیده‌جا کرد
خدا را داد مظلومان که گیرد
بت ظالم بما جور و جفا کرد

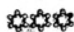
غلطاند از، ناوك بردلم زد
کمان ابروی من تیری خطا کرد
زخودبیگانه گشتم باز فرحت
مگر جانان نگاه آشنا کرد



مه پارهٔ که پنجهٔ خورشید تابداد
آئینهٔ عجب بکف آفتاب داد
با این دل خراب چه ساغر کشی کنیم
ساقی نگاه مست تو مارا شراب داد
یارب چه گفت زلف بگوشش که بی جهت
دیگر ندید سویمن وروی تا بداد
ازبسکه دل بداغ توچون شمع سوختم
شك ارچكيدازمژه بوی كبابداد
فوارهوارپیش تولبریز گریه ایم
این گونه میتوان زرخت چشم آبداد
سنبل نگشت بی سبب آشفته در چمن
بلبل حدیث زلف ترا پیچ وتابداد

آن بت‌سیمبرم یادآمد
آن خدا بیخبرم یاد آمد
قدش آورد قیا مت بسر م
کز جهان د گرم‌یاد آمد
دیدن شمع اگر آبم کرد
بخدا چشم ترم یاد آ مد
کی دلم داغ شد از دیدن گل
روی آن گل پسرم یادآمد
دیدم آن‌لعل سخن گوی بحرف
موج آب گهرم یاد آ مد
کی زسنبل شدم آشفته مزاج
کا کل آن پسرم یاد آمد

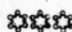
گفت آنماه جهان تاب امشب
فرحت دربدرم یاد آمد



پیکرم را ریشهٔ سو دای ز لفش تابداد
دیده ام را چشمهٔ خورشید رویش آبداد
تیز رفتن باملایم خوی طوفان بلاست
موج راتیغ زبان‌سر دردم گرداب داد
بردرش گفتم روم ازخویش دل‌یاری نکرد
گرچه دل‌بسیار مارادل پری‌زین باب داد
کاکلش باتیره روزان داشت از بس پیچوتاب
روبرو خط ازدرشتی گوش‌لورا تابداد
هوشم ازسربرده‌فرحیت ازدل وفکر ازدماغ
نرگس مستت‌مرادر کاسهٔ سر آب‌داد

کسی‌را که عشق تو ایمان نباشد
به کیش محبت مسلمان نباشد
بقیمت کسی کی خرد کاسه ازچین
اگر برسرش نام جانان نباشد
شد امشب زجان دادن شمع روشن
که‌دربزم اورفتن آسان نباشد
بزیر لب لعلش افتا د چشمم
به‌بینید چاه زنخدان نباشد
کسی سرمه‌را کی‌نشا ند بدیده
لحاظی گر ازچشم‌خوبان نباشد
بزلفش بگوشانه از سینه چاکان
که ازجانب ما پر یشان نباشد

چه باك اردل من زداغش بسوزد
شب جشن اوبی چراغان نباشد
خبرتاشدم ازسرم تیز بگذ شت
به‌بینید آن تیغ مژ گان نباشد
ز دردش منال ایدل ازلاعلاجی
که‌خود کرده‌را دردو درمان نباشد
کشد سر مه سا زخم دلها بچمشش
که تاتیغ نازتو عریان نباشد
بدست غمت تا کی افتد خدا را
دل پاره چاك گریبان نباشد
کجا پیش او رویداری تواند
اگردل چو آئینه حیران نباشد
رسد دست او کی بدامان فرحت
بغم هر که‌دست و گریبان نباشد



جلوهٔ بی حجاب خوا هد کرد
دل آئینه آب خواهد کرد
چهرهٔ گرم یار میدانم
عالمی را کباب خواهد کرد
عکس آنماه چشم آئینه‌را
چشمهٔ آفتاب‌خوا هد کر د
آهوی چشم یارا گر این است
زهرهٔ شیرآب خواهد کرد
بدلش نیست ترس روز حساب
ستم بی‌حساب خواهد کرد
بکتان آنچه می کند مهتاب
روی‌او با نقاب خواهد کرد

آخر ازسیل اشك غم فرحت
خانه‌ها را خراب خواهد کرد



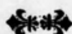
چرخ در دورنگاهت ستم ایجاد کند
تامگر چشم ستمکیش تو بیداد کند
غیر پیکان که کند سعی بدلجوئی من
هیچکس نیست که یادمن ناشاد کند
بدل زخمی پرخون من ای کافر کیش
ناوکت کاردوصدخنجر فولاد کند
پیش آنزلف یقین دان که پریشان گوید
شانه گرشرح زباندانی شمشاد کند
ای فراموشی ازانکوی چوبر میگردی
گو بآن طفل سبق خوان که مرایاد کند
ساخت شمشاد اگربندهٔ خود قمری را
سرومن روزدوصد فاخته آزاد کند

عالمی سبز شدازدولت‌ریحان خطش
وقت‌آن‌شد که مراهم بگلی‌یاد کند
گریه ام گردل‌سنگین ترا نرم نکرد
دل‌پیکان تراسخت چوفو لاد کند
هیچ شیرین نشود دردل جانان‌فرحت
گردوصد جان کنی امروز چو فرهاد کند

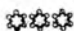


نامه مابه آب خواهد شست
قاصداشك‌را كه راهی كرد؟
چهرهٔ گرمت آفتابی شد
داغ ازماه تا بماهی كرد
دیده ام كاكل كسی درخواب
پست‌امشب مراسیاهی كرد
دل زسودوزیان چه‌دارد باك
نقد داغ ترا كماهی كرد
دیده‌تازلف یاررا فرحت
چشم آئینه هم‌سیاهی كرد

گل راچه کند که خاردارد
دل‌داغ ترا بکار دارد
خودرا نه کند چراعدم گم
نسبت بدهان یار دارد
ای خنجر ناز جان فدا یت
تیز آکـــه دلت بکـــار دارد
چشم تو که مست بود بی می
امروز چرا خماردارد؟

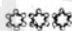


حرف زلف ترانمی گوید
شانه‌باماافسانه میگوید
کردآئینه را سیاهی پست
زلف در گوش شانه میگوید
دشمن جان ناتوان باما
سخن دوستانه میگوید
مغز گل خورد بلبل بیمغز
بسکه بی‌آب ودانه میگوید



ازجفا منظوری آنچشم شهلایم مپرس
ای سرت گردم دگر ازدیدنیهایم مپرس
گر صدا بالا کنم عالم قیامت میشود
راست میگویم دگر زان قدو بالا یم مپرس
صورت حال‌من از مژگان جانان روشن است
تیره‌روزیها به‌بین سر گشتنیهایم‌مپرس
جستجوی‌پرده‌داریهای‌دل ازمن‌مپرس
این جگر پر خون بعالم کرده رسوایم مپرس
زلف جانان اینقدر سر گوشی‌آخرسودچیست؟
گرسر الفت‌بمن‌داری زسودایم‌مپرس
گوشهٔ‌چشم کسی پیمانه ام لبریز کرد
سرخوش‌مر گم‌د گراز کیف صهبایم مپر س

تــابــه بیــنی آخر آشوب قیــا مت را بچشم
زان قد آفت خرام فتنهٔ پیرایم مپرس
کلك آه ناامید ی ترجــمان حــال ماست
فرحت از حسرت‌سواد یهای‌ا نشایم‌مپرس



بلا گردان شوم دیگر مرو سو ی چمن با کس
که امر وز اعتبا ری نیست چندان جانمن با کس
سپردی از چه بایك تیشه آخر جان شیر ین را
بجان سختی نمیدادی توای فرها د تن با کس
بر نگ شمع از سرتاپا یکداغ میجو شم
چومی‌بینم‌ترا ای‌شعله خو گرم سخن با کس
درستی‌های پیمان ترامن خوب مید انم
مز ن لاف‌وفا ایدلبر پیمان شکن با کس
مباداسبز گردد چون خط‌آخر حر ف نافر مان(۱)
سرت گردم مرود یگر به گلگشت چمن بـا کس
زبانم‌داغ شداز گرمی این گفتگو فر حت
نمی گو یم د گرچو نشمع، حرف سوختن با کس

---

(۱)فرمان‌نام گلیست که‌زبان وی از قفا برآمده

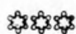
دیده تاصید، چشم ز هگیر ش
تیر ناخورده گشته نخچیرش
دل کنون خواب می کند آرام
بالشی یافت ازپر تیرش
ناله درسینه داشت بیتابی
زان کشیدم به بندو زنجیرش
بعدازین دامن فغان گیرم
چون نشد آه و ناله دلگیرش
عمر ها شد که دیده حیران است
همچو آئینه پیش تصویرش
بر گ هر گل جنون بهاری هست
گر بخوانی خطی زتحر یرش

شانه گر زلف او کشید ببر
سینه ای چاك بود تدبیرش
دل نمی گیرد ازبتان فرحت
تا نگویند هیچ دلگیرش



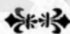
تاچند کشی تو ای پسر تیغ ؟
برخیزو بزن مرا بسر تیغ
گر حرف نبوده درمیان هیچ
دلبر زچه بست در کمر تیغ
جانا بتو تیغ ناز زیباست
شایان کف تو نیست هر تیغ
از کویتو چون گذر توانم؟
افتاده چو موج سر بسر تیغ
من جان به تغافل تو دادم
بر کشتن من مکش دگر تیغ
در کوچهٔ زخم سینهٔ من
درخون بنشست تا کمر تیغ

فرحت بکه‌بسپر یم‌جان‌را
افتاده‌بدست آن پسر تیغ



چوشمع سوخت باداغ بتان دل
بجانم شد بلا آتش بجان دل
هوای آنقدوبالا گرفتی
کشید آخر سرت بر آسمان دل
بتابوتش گل نرگس به بندید
که باشد کشتهٔ چشم بتان دل
صفای جلوه اش کی بردت ازهوش
که حیران ماند ای آئینه سان دل
خدارا بیش ازین طاقت ندارم
بجان آمد زبیداد بتان دل
بزلفت شانه گر میداد شمشاد
صنوبر دادت ای سرو روان دل

چومینا گر نداری پنبه در گوش
شنو صدقلقل ازیك بی‌زبان دل
ندانم نزهت آنگل‌ازچه باغست؟
که‌شد اردا غش آخر گلستان‌دل



ای حسن یارا گر تونه‌ای نوبهار دل
داغ غم که ریخته گل در کناردل ؟
چشمم‌سفیدوروزبد من‌سیه شده است
ازبس کشیده ام بدر ش انتظار دل
سیما بوار کی کنم آرام‌زیر خا ک
یارب کسی‌مباد چومن بیقرار دل
رفت ازجهان ولیك‌بصد درد وداغ رفت
ثبت است این‌فسا نه بلوح مزاردل
ازتیره بختی‌وزپریشانیش‌مپر س
افتاده است‌باسرزلف‌تو کاردل
بیچاره وحقیر و ذلیل وفقیر شد
درپیش کس‌نماندگر اعتباردل

پهلو تهی نمودن دل بی سبب نبود
آمد زصحبت من بیچاره عاردل
هر کس بوقت شادی وفرحت رفیق بود
نامد کسی بروز بدما بکاردل



آئینه بدست یار دادم
دل را بکف بهار دادم
با من سر کش گرفته تا کی
هر چند بزلف تار دادم
صد رخنه بکار دل فگندم
تا شانه بزلف یار دادم
ای عشق دگر زمن چه خواهی ؟
جان بود درانتظار دادم
دل نیست بگیر از کف من
آئینه بیادگار دادم
آخر دل ریش ریش فرصت
با کاکل تار تار دادم

دل را بیاد روی تو بیتاب میکنم
درحیرتم که آئینه سیماب میکنم
شاید زلعل بی اثر او نشان دهند
چندی سراغ گو هر نا یا ب میکنم
یاد من از صفای بنا گوش مید هد
هر شب که سیر جلوهٔ مهتاب میکنم
ظا لم فغان خشك لبان گوش کر دنیست
رحمی که چشم پیش تو پر آ ب میکنم
ای طاق ابروی، تومرا قبلهٔ نماز
هر بار سجدهٔ که بمحراب میکنم

درباغ اگرهزار گشتم
گل چیست ببوی یار گشتم

در بزم بتان زسخت جانی
ای گل بخدا که خوار گشتم

از جوهر پاک صاف گویم
آئینه روی یار گشتم

یار ازمی حسن گشت سرشار
من مست بدور یار گشتم

ای گل بسرت قسم که آخر
درچشم زما نه خوار گشتم

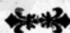
پیش تو نکرده خجلتم آب
دیدی که چه شرمسار گشتم

چون زلف ازان به پیچ و تابم
کآشفته و تارمار گشتم
دیگر سر یاریم بکس نیست
فرحت بغم که یار گشتم؟



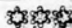
اگر گل نمی داشت پروای بلبل
بعالم نمی رفت غوغای بلبل
مراچون تو یک غنچه لب داغ کرده
چه پرسی ز درد دلم وای بلبل
قیامت شود درچمن چونتو آیی
زافغان عاشق زهاهای بلبل
دهن غنچه کرده است گل کز سر شوق
زند بوسه‌ای چند بر پای بلبل
اگر دلبران قدر دلداده دانند
فقط چشم نرگس بود جای بلبل
چه پر سوز مینالی ازدرد بس کن
که میسوزد آخر دلم وای بلبل

دلم پای بند سر زلف یار است
که سنبل بود رشتهٔ پای بلبل
به‌حالم‌زد آن‌غنچه لب خنده شادم
که باشد سحر فرحت افزای بلبل



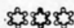
یکدو سطر آهی بصد نومیدی املا میکنم
خامهٔ یاسم نمیدانم چه انشا میکنم ؟
اشك حسرت نم نخواهد ماند آخر درجگر
گرچه من دل‌را ازسیل گریه دریا میکنم
بی نسیم سنبلت چون گل پریشان میشود
عقده‌واری غنچهٔ دل‌را اگر وا میکنم
عضوعضوم بسکه لبریز خیالش گشته است
یار میبینم اگرخود را تماشا میکنم
برسر دلهای مشتاقان قیامت میشود
«هر کجاحرف قدسروتوبالا میکنم»
حزدل دیوانه‌جنسی دیگرم دربار نیست
باسرزلفت نمیدانم چه سودا میکنم ؟

درغمت ازسیل طوفان خیز اشك آگه نیم
اینقدر دانم که سیر موج دریا میکنم
بیش ازینم نیست تاب پرده پوشی ها دگر
خویش رایك چند درعشق تورسوا میکنم
آب گشتم فرحت ازبیدستگاهی ها مپرس
میگدازم دل اگر اشکی مهیا میکنم



افتاده ام بکویت وفریاد میکنم
ظالم ببین چه‌خاك بسر باد میکنم
شایدزتلخ کامی عاشق خبر شوی
شیرین‌حکایتی است زفر هاد میکنم
آخر به پیش کاکل مشکین او شبی
حر ف سیاه‌بختی‌خود یا د میکنم
ازقیدآشیانه گر فته است خا طرم
چندی ستم پر ستی صیاد میکنم
جای تپش بسینهٔ تنگم اگر نماند
مرغ دل‌خودازقفس آزاد میکنم
کردم نشان ناوك ناز توسینه را
در کاردل ببین که چه بیداد میکنم

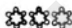
هر گز گناه غمزه درآزار من نبود
من خود بلا بر ای خود ایجاد میکنم
نر گس‌د گر بدفتر شرم وحیا ترا
بسیار شوخ چشم قلمداد میکنم
ازبسکه‌برده هوش مرانشه جلوهٔ
آئینه را خیال پریزاد میکنم
ای شعله خو بمجمر هجر تو چو سپند
از داغ در گرفتم وفر یاد میکنم
فرحت بر وی داغ جگر گل نگفته ایم
ازبسکه‌پاس خاطر ناشاد میکنم



نرگسش دیدم وسر شار شدم
بخدا نشه ای بسیا رشدم
تا به آنزلف سرافتادم شد
بسر یار که سر دار شدم
ازتپیدن جگرم خون کردی
بروایدل زتو بیزار شدم
گشته ام آئینه سان حیرانت
چقدر قابل دیدارشدم
داغ او گرمی بازاری داشت
نقدجان داده خریدار شدم
دل پری داد مرا پیکانش
فرحت امروز جگر دار شدم

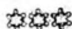
باز سرشار نگاه نشه پیرای تو ام
سرخوش مستی‌چشم‌جام پیمای توام
گرپریشان همچوزلف افتاده برپای‌تو ام
پست کرد آخر هوای قدو بالای تو ام
نیست ممکن‌دل شود آئینه پر داز دوئی
حیرت‌انشای‌خیا ل حسن یکتا ی توام
گرشوم دیوانهٔ زنجیر برپا چار ه‌چیست
عمرها شد زلف یار آخربه‌سودای توام
صید دام الفت ازفکر رها ئی فارغ است
چون کنم پر واز،مرغ رشته برپا یتوام
چون فرود آید سرم آخربه‌پستی‌های‌فکر
میبرد ازخود به کیوان فکر بالا یتوام

در سراغت‌میسزد ای لعل جانبخش نگار
درعدم گر، گم کنم‌خودرا که‌پیدا یتوام



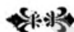
اجل نگذاشتی تاخاك برسر باد میکردم
بجانان یك سپارش ازدل ناشاد میکردم
تومیرفتی ومن ساز تپش بنیاد میکر دم
بدنبال تو ازخود رفته وفریاد میکردم
پشیمان بسکه شد ازسعی بیجاتیشه برسرزد
حدیث لعل شیرین که با فر هاد میکر دم
نشد دل جلوه گاهٔ صافی صبح بنا گو شت
که صد آئینه زین یك قطره خون ایجاد میکر دم
به بستان گرخرام ناز سرمیکرد شمشا دش
بدورش سرورا گشتانده وآزاد میکردم
ازآن رومیرسد صاحبدلی هر شب بسر وقتم
که روزتیره بختی زلف اورا یاد میکردم

تنالیدم گر از جورت بغیر ایدو ست معذ ورم
چرا آخردل دشمن سرخود شاد میکردم
بپای جوپریشان دست خود ازشانه‌میشوید
ندانم قصهٔزلف که باشمشاد می کردم؟
مپرس ازبیقراریهای من‌فرحت که‌در بزمش
سپندی گرز جامی جست من فر یاد میکر دم



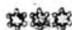
یار آمد ازاختیاررفتم
بیهوش شدم ز کارر فتم
همرنگ حنادل پر از خون
از دست توای نگار رفتم
چشمت که شراب داد ما را
ساقی زچه پرخمار رفتم
ای لاله رخان از ین گلستان
باسینهٔ داغد ار رفتم
آخر زجفا و جور دو ران
خونین دل ازین دیا رر فتم
ای بت بخدابنا امید ی
از بزم نوچند یار رفتم

چو نشمع زبزم یارفرحت
بادیدهٔ اشکبار رفتم



چو گوهر گر چه از خود می برد غلطانی خویشم
خطپر کارعجزم غرق سر گردانی خویشم
اگر افلاك میبالم و گر گرداب می آیم
زراحتهاچهمیپرسی‌همه‌ویرانی خویشم
نه‌لفظ خوش سوادم نه چومعنی فکرت ایجادم
کتاب مهملم‌داغ ازورق گردانی خویشم
ضعیفی‌نیز کاررا ازمن بوجهی خوب میگیرد
که تارنقش‌بندم موی کلك مانی خویشم
نمیدانم صفای جلوهٔ حسن که هوشم زد
که ازسر تاقدم آئینهٔ حیرانی خویشم
اگر آئینهٔ نازم‌و گر خلوتگهٔ رازم
همان عبرت سودا نسخهٔ نادانی‌خویشم

نه‌لنگر آرزودارم نه ساحل جستجو دارم
به‌بحرزندگانی کشتی‌طوفانی خویشم
به گلشن گر گذر دارم و گربر گل‌نظر دارم
بهرجامیرو م داغ ازغم نادانی خویشم
نه‌مشق بیخودی دانم نه‌درس عقل میخوانم
چوفرحت یکقلم محوخط پیشانی خویشم



براه‌بتان کرد خاك انتظارم
بیاد فناداد مشت غبار م
برای نثارش اگرجان ندارم
سری‌دارم آخر به‌قربان یارم
گر از پر یشانی من مپرسید
که‌شدباسرزلف اوسردوچارم
دگربس کن ای شمع‌آتش زبانی
که میسوزد آخردل داغد ارم
دلم را بدستت گر فتی ور فتی
بیاتا که جان پیش پایت سپارم
تحیر دبیرم چوآئینه فر حت
بهر جاخط حیر تی مینگا رم

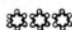
نگاه‌حیرت‌ارشاد که یارب برده‌از خو یشم
که گیرد درس‌حیرانی سبق آئینه‌از پیشم
بنه‌برسینهٔ‌پرخون‌من‌دستی‌سرت کردم
ندارد احتیاج مرهم دیگردل‌ریشم
شهید غنچهٔ‌پیکان دلدوز کسیم یارب
که‌چون گل‌جامه‌برتن‌میدرد‌بیگانه‌وخویشم
زبس‌ازتلخ‌وشیرین جهان گردیده ام فارغ
عسل در کام جان دیدم‌اگر زنبور زدنیشم
اسیر پنجهٔ‌ذوقم قتیل خنجر شوقم
شهیدناوگ‌نازم کباب‌آتش‌خویشم
نگاهی‌سویم آن‌بت کرداز‌عین‌و فافرحت
نگهدارد خدا امروز ازچشم بداندیشم

شدخرامان چوسرو آزادم
یادآمد زشاخ شمشادم
خانهٔ‌چشم‌ترخراب‌شود
کند از سیل گریه بنیادم

دل پریشان وتیره روزشدم
تابزلف‌توشدسرافتادم
بسکه زنجیرپیچ زلف‌توام
حلقهٔ‌شیون‌است‌فریادم

تلخی‌زهرمرگ‌ناکامی
هست‌شیرین‌بکام فرهادم
گرنگفتم به‌پیش ناوك‌یار
درددل رفته بودازیادم

همچو مینادلم پر ازخون‌است
کاشنائی است باپریزادم
میشود سر مه ازفشار گلو
ناله تامیرسد بفریادم
بسکه غم خانه کرده در دل‌ما
نیست فرحت بطبع ناشادم



بازآمد ازدیار کسی خوش خبر نسیم
ازبهر پرسش من بی پاوسر نسیم
دل سرد گشته از گل وسنبل برنگ آب
تا کرده زلف ورویتو زیر نظر نسیم
گشت از خبر کشی تو دلدار باخبر
ازمرگ خویش هیچ نداری خبر نسیم
دیدی که خانمان تو آخر بباد رفت
گفتم مکن بکاکل اوسر بسر نسیم
دانم بکوی یار عرق کردی ازحیا
می آید ازتو باز عجب بوی تر نسیم
گرمهر مهره نیست ترا باخود ازچه‌رو
هرصبح میکنی بدل گل گذر نسیم

گل ازخوشی بجامهٔ خودجا نمیشود
فرحت‌فزاست‌بسکه‌هوای‌سحر نسیم



بقانون خموشی تاسکوت آهنگ شدسازم
به‌قصد ناله تا برخاستم نبشست آوازم
قتیام بسملم هردم شهیدم، غرقهٔ خونم
بیادناو کش از کسی انیست فریادم
بلا گردان شوم شب تاسحر ازلاعلاجیها
بداغت شمع سان میسوزم وبادر دمی سازم
بنازم طالع بیدارخود کز لطف خوا باند
بزیر سایهٔ مژ گان اودرسرمه آوازم
زمن گر راست می‌پرسی قیامت میشود برپا
به‌این تمکین ز جاخیز د گر آن سرو سر افرازم
زبان شعله میخواهد حدیث سوز پنهانم
بخود آتش زنم چو نشمع تاروشن شود رازم

تدانم رقص بسمل از دم تیغ که سر کردم؟
که خون فواره ساز حسرتست از رشتهٔ سازم

زدنیا آرز وئی در دلم فرحت نمیماند
شود یکدم اگر شمشیر قاتل بازد مسازم



درددل باشما نمی گویم
ازبرایخدا نمی گویم
سر گذشتم زتیغ نازش پرس
من بکس ماجرا نمی گویم
گردهم جان به تلخکامیها
بتوشیرین ادا نمی گویم
قمری سروجامه زیب توام
سرو را خوش قبا نمی گویم
بسرت ای هوا بلند قسم
حرف پادرهوا نمی گویم
بوی از خوی یار ماداری
گل ترا بیوفا نمی گویم

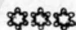
پیش شمشادخوش‌خرام کسی
سر وراخوشنما نمیگویم
بلبل غنچهٔ دهان‌توام
باغ‌رادلکشا نمیگویم
به‌بنا گو ش‌دلبران‌سو گند
صبح‌را باصفا نمیگو یم
قا تلم شوخ شخ کما نی هست
فر حت ازخون‌بها نمیگویم



اینقدر ها بها نه‌سازمکن
مکن ایشوخ‌دل‌نواز مکن
تیره‌بختیم شانه کو ته گیر
سخن زلف اودراز مکن
ذوق دیدار یار اگرداری
مژه برروی‌خویش‌بازمکن
شکوه‌ازبخت‌اگر کنی‌فرحت
گله‌ازیاردل‌نوا زمکن

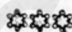
خبردا ری کەشوخ‌جا هل‌من
شد از بخت‌بد آخر قاتل‌من
صدای ناله‌در گوشم نیا مد
مگر کر گشته‌ز نگ‌بیدل‌من
بجز آن‌سخت دل‌یاران‌بگو ئید
که خواهد کرد آسان‌مشکل‌من؟
ز کشت‌ز ند گی‌ایخر من گل
همین داغ‌تو باشدحاصل‌من
ندار ما خترطالع که آید
مهی بی‌مهرمن درمنزل من
بجز تیر جگر د وزش نبا شد
خبر گیرا کس‌ازحال‌دل‌من

گر آید دربر آن امید جانها
نماند آرزوئی دردل من
ز طوفان سرشک ای چشم فرحت
کنار موج باشد ساحل من



نیست آزرده اگر خاطرجانان از من
از چه رو گشته‌چنین آن صف‌مژگان‌از من
ای زلیخا بر یعقوب ز یوسف‌برسان
کای‌پدر آی وخبر گیر‌بزندان‌از من
قصه‌ای‌زلف‌دراز ش‌بشما خواهم کرد
گر بپرسید بشبهای زمستان ازمن
گر کله گوشهٔ ناز تو شکستم خیراست
سر سودازده را گیر بتاوان از من
نه همین بار ترادل به‌بلاافگندم
بارها دیدئی‌این‌لطف‌نمایان‌ازمن
شکوه کاکل‌او شانه بهر گوش‌رساند
کی بعالم‌شده‌این حرف‌پریشان‌ازمن

تـه گناه و نه خطا دشمن جانم گشتند
دوستان بدچه رسید است بخوبان ازمن
فرحت وغم بخدانیم برابر کردیم
لب خندان زبتان دیده گریان ازمن



بـــردی ای سیل اشـــك خانهٔ من
خس وخا شـــاك آشیانهٔمن
شمع خودراز گریه خواهد کشت
گرشبی بشنود فسانهٔ من
پیش‌جانان ا گرروم گستاخ
رفتن ازخود بودبها نهٔمن
ترسم‌ازاین تطا ول‌دل چاك
نه کشد زلف یارشا نهٔمن
صید مارابدام ودانه مکن
زلف وخال‌تودام ودانهٔمن
جز چر اغان داغ‌لا لهرخان
فرحت آخر کهسوخت‌خانهٔمن

عالم اگر آتش نبود در نظر من
بی‌روی بتان خاك الهی بسر من
میگفت دم‌مردن خود شمع بصد سوز
دربزم توجزمی که‌بودنوحه گرمن
ازحال دگر گون‌من امروز مپرسید
آورد قدیار قیامت بسر من
تاچند زخون خواری آنچشم‌بگوئید
آخر بگذارید که‌خونشد جگر من
آن‌مو کمر امشب زمیان زود چرارفت
بشکست‌ازین واقعه‌یاران کمرمن
دل پهلوی من‌بود ند یدم به کجا رفت
بینید رفیقان که‌چه شد همسفر من

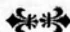
پرو ایتو ای‌بال هما هیچ ندارم
یارب که‌فتد سایهٔ تیغش بسر من
نقدی که نثار تو کند آه‌ندارد
جزنیم نفس فرحت بیزور وزرمن



بجولان گاه نازی می‌رود مشت غبارمن
نمیدانم که‌برد از کف عنان اختیار من
سپندیرابر آتش افگن ایقاصدزدل‌سوز ی
ا گردلدارپر سد چیست حال‌بیقر ارمن
پس‌از عمری ببز مش امشبم گشت این‌سخن‌روشن
که‌جز شمع ازر فیقان نیست دلسوز ی بکار من
سر افسر ندارم بر کلاهم پرمزن نا صح
که‌داغ ياربس باشد نشان افتخا ر من
بلا گردان شوم‌ای آتشین‌خو تابکی آخر
بدردو داغ‌هجران‌میکشی‌دودازدمار من
فلك چندان بچشم عزتم می بیند ای یاران
که‌سنگ‌فتنه‌بر کف‌دارداز بهر نثارمن
ندانم‌آشنای‌بحر عشق کیستم‌فرحت؟
که موج اشك گوهر میفشاندد ر کنارمن

به‌بخشا بر دل دیوانهٔ من ؟
مسوز ای غم دگر کاشانهٔ من
بجامم کمترك می ریز ساقی
که‌ترسم پر شود پیمانهٔ من
یك امشب از کمال مهر ای مه
بیا در منزل و یرانهٔ من
صدف دیگر درو گوهر چه کار است
که‌پرشد .گو شهاز افسانهٔ من
ازان خال لب وچاه زنخدان
بودای بلبل آب ودانهٔ من
دلم‌راساختی‌ازداغ روشن...
چراغان‌ساختی گلخانهٔ من .

دل‌صد چاکـــم ار نـاید بکارت
بده‌ایزلف مشکین‌شا نهٔمن
چرا غان کرد داغ یار دردل
بیافرحت ببین‌ساما نهٔ من ...



اگر فهمید ۀ ازنا زکیهای کمال او
چه‌میگو یداشار تهای ابروی هلال او
جهان آئینه بندان گشته ازعکس جما ل او
نمیدا نم چه حیر ت د اشت حسن بی مثا ل او
صدف در قلزم امکان بخودنا زیده میگو ید
که گو هرقطرۀ آبی است از بحر زلال او
بجانان کی رسدآنکس که‌با خو یش الفتی دارد
زخود بینی برازا هد ا گرخو اهی وصال او
زدور چرخ گردان است آخراین سخن ر وشن
که‌عالم نیست جز پروانۀ شمع جمال او
زبس وحشت کمین افتاده کهسارجنون فرحت
رم صد دشت آ هوخفته‌در چشم غزال او

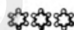
گل فتد از دوریت دلبر بچشم آئینه
زسر شوخی مبین دیگربچشم آئینه
تا مقابل بالب میگو ن جا نان گشته است
کاسهٔ خونی بود ساغر بچشم آئینه
وخط من گر خیال مشق حیرتها نداشت
نارزلفش ازچه شدمسطربچشم آئینه
کشف کرداسرا ر عا لم‌راوبا اوعر ضه‌داد
صاف آ مد بسکه‌اسکند ر بچشم آئینه
ای بهارناز جرقد تودربستا ن حسن
نیست‌سرو ی تا نشد نشتر بچشم آئینه
ساده لوحان‌را درشتی خاردردل بشکند
سبزهٔخط میشود نشتر بچشم آئینه

پیش روشندل ندارد عیش و کلفت امتیاز
فرحت وغم را یکی بنگر بچشم آئینه



عهد کسی بسته کی وفا کرده
یار پیمان شکن کجا کرده
کج حسابی دگر چه میباشد
شمرد کار کرده نا کرده
بسر من قیامت دیگر
جلوۀ قامتش بپا کرده
ای جگر گوشه کی خبر داری
که بدل ناوکت چها کرده؟
پیش چشم رمو ز فهم کسی
اشك من عرض مدعا کرده
یار نا ز آفرین بنیم نگه
خون بهای مرا ادا کرده

نوش داروی زهرخند کسی
بخدا دردمن دوا کرده
تاب آورده پیش دردو غمت
دل پرخون ما بلا کرده
تیره روزوسیاه بخت مرا
فرحت آنچشم سرمه سا کرده



چه‌سر زدبا ز بیداد از جد ا ئی
که‌عا لم‌می زند دادازجدا ئی
خبر داری که‌آخرجان‌شیرین
به‌تلخی‌دادفرهاداز جدائی
شدم‌خاك‌ونز دبر آتشم آب
غبا رم داد بر باداز جدا ئی
برس ایو صل‌یار آخر بدادم
که‌پیشت‌میز نم‌دادازجدائی
گر فتاری قمری را چه داند
که‌با شد سر وآزاد از جدائی
چوخود فرحت کسی دیگر ندیدم
جگر پر خون ونا شاداز جدائی

دانم که بمن نظر نداری
قربان سرت اگر نداری
من پازرهٔ وفا نگیرم
تو دست زجور بر نداری
دودم بفلك کشیدی ای بت
ترسی زخدا مگر نداری
ای اشك چسان رسی بکویش
پیداست که پاوسر نداری
جزاینکه بریزی آبرویم
ایدیده دگر هنر نداری
گفتی که دلت بدست گیرم
دلدار من اینجگر نداری

از سوز دل کباب بنده
ای بت بخدا خبر ندا ری
خوشخوش دم تیغ نازرفتی
فرحت غم جانم گر نداری



به عجب نازوادا می آ ئی
بخدا هوش‌ربا می‌آئی
از کجا باد صبا می آ ئی
که‌چنین سر بهو امی آئی
چه‌بلا خیره‌سری ایغم‌یار
هر چه گفتیم میا می آئی
جانم این آمدنت راچکنم
که‌چنین یکسرپامی آئی
من بقر بان صفای قدمت
خیر مقدم‌ز کجا می آ ئی؟
نشدی عاشق رخسار کسی
تو کجاازدل مامی آئی

مخمس بر غزل واقف لاهوری

تابیا ن سنبـل آن دل سـتـان‌دار یـم ما
همچو سوسن برسر هر مو زبان دار یم‌ما
تا که از گلزار حسن او نشا ن داریم ما
رنگ زردی‌رو کش فصل خزان‌داریم ما
خنده زین روبر بهار زعفر ان‌دا ریم ما

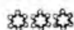
گاه‌چ ون‌مجنون گذربرسوی صحرامیکنم
مصر خو بی را گهی پرشور وغوغا میکنم
تختهٔد کانچـه دلرا گـهی وا میـکـنم
هر چه‌بـاد ابادبا آن‌زلـف سودامیـکنم
نی‌امید سودونی‌بیم‌زیان داریم ما

یصبا چند ین مبر دیگر بهرجا بو ی مشك
زانکه باز لفش ندارد رونق اصلا بوی مشك

همچنان کز طبله کرده آشکارا بوی مشك
میدمد ازبوی موچون نا فۀمارا بوی مشك
تا کجا سود ای زلف اونها ن داریم ما

چندمی پرسی زجور نر گس بیما ر او
دیده ام ظلمی که نتوا نم بکس اظهاراو
گرچه ممکن نیست گفتن شکوۀ بسیاراو
همچو آنشمعی که میگردد پریشان تاراو
بهرشرح سوزدل چندین زبان داریم ما

گرچه بیروی توسودای مراانداز ه نیست
عاشقان راغیر رسوائی دگر آ وازه نیست
در بهار عشق فرحت یك نها ل تا ز ه نیست
د فتر احوا ل مارا ربط بـا شیرازه نیست
نسبتی واقف باوراق خزان داریم ما



مخمس بر غزل بیدل رح

دلبری دارم که از آمیزش من ننـگ اوست
خاطرم گـر غنچگـی دا رد ز لعل تنگ اوست
نی همین پر خون دلمن چون حنا در چنگ اوست
بسکه اجزا یم چمـن پرو ردهٔ نیر نگ او ست
گـر همه خونم بجوش شوخی آ یدر نگ اوست

یار برمن گـر نباشد مهربان ای عـافیت
یـا بود پیکا نش ازدل سر گـران ای عافیت
درد او بـا شد مر آرام جان ای عـا فیت
بردلم افسون بیدادی مخوان ای عافـیت
شیشهٔ دارم که ننگ ناشکستن ننگ اوست

ایکه لعل می پرست توست همسنگ عدم
هست ازموی میانت رشته درچنگ عدم

عشق میگوید مرا ایغافل ازرنگ عدم
بی‌محبت زند گانی نیست جز ننگ‌عدم
خاك کن برفرق آنسازیکه این آهنگ نیست

آنکه‌نبود غیرچشم‌فتنه خویش جای ناز
نیست جززنجیر زلف سرکشش برپای‌ناز
بس گران‌افتاده طبع نازکش بالای ناز
کوهٔ تمکینش شودهر جابساط‌آرای ناز
نالهٔ‌دلهای‌بیطاقت‌شرار سنگ اوست

قاصدی آورد زان شمع چگل پروانگی
گفت اگرداری زداغم خواهش همخانگی
همچو فرحت خویش رازن بر درديوانگی
نیست‌جاای عشق بیدل مسند فرزانگی
این‌شهنشاهیست کزداغ جنون‌اورنگ اوست

مخمس ؟..

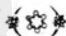
ایکه رخسار تو از ماه منـو ر خوب است
لعل نوشین تو از چشمهٔ کوثر خوب است
هر ادائیکه ز چشم تو زنـد سر خوب است
بسکه اوضاغ تو ایشوخ ستمگر خوب است
ستمت جمله نکو ظلم تو یکسر خوب است

اگـر از جور تو ایمـا ه رخ مـهر لـقا
روز گـاریست که چون ذره‌شدم‌بی سر وپا
من ندارم ز جفـا یتـو شکـایت اصـلا
جور بسیار تو بـد نیست بعـاشـق امـا
بر قیبان نگهٔ لطف تو کمتر خوب است.

ایکه داری زو فاجـبههٔ تسلیـم و نـیاز
یار از ناز نگـردد چـوبحـا لـت دمساز
بغم عشق مـدار اکـن و بـا درد بساز
خواه‌پیکان ستم باشد و خوا نـاوك ناز
هر چه بردل رسد از جانب دلبر خوب است

بسکه بیماری من درغم او دیر کشید
خون دل جای سرشکم همه از دیده چکید
کس بسروقت سیه بختی حالم نرسید
کوکب داغ مرا گفت منجم چو بدید

کین نشان دردل این سوخته اختر خوب است



مخمس بر غزل بیدل ح

ای‌دوستان‌درین‌بزم‌حیرت‌زده‌است‌راهم
چندانکه از دل صاف ائینه دستگاهم
در بند دام و دانه تنها نه اشك وآهم
صید کمند شوق است ازمهرتابماهم
جوش بهار حیرت یعنی گل نگاهم

مشاطه رابگو ئید ازروی مهر بانی
خود را بچین‌زلفش‌یکدما گررسانی
گوئی‌ازین‌پریشان گر گفته‌میتوانی
ایزلف یار تا کی باشا نه همز بانی
مانیزسینه چاکیم رحمی بحال‌ماهم

رفتم بسیر مهتاب از خویش دی ببامی
از خون‌دل لبالب بر کف گرفته جامی
درعین بیخود یها برداشتم چو گامی
آمدبیاد شوقم کیفیتی خرامی

شد موج ساغر می در چشم تر نگاهم

ایشوخ دلنوازم از در دسخت جانی
عمری بناله کردم با چنك همزبانی
اکنون که از تو دارم امید مهر بانی
تاری است پیکر من در چنگ ناتوانی

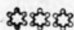
از زخمهٔ نگاهی بنواز گاه گاهم

یعقوب گفت با خویش چون چارهٔ دگر نیست
کان نوردیده رفته است از چشم و در نظر نیست
بابوی پیرهن ساز یوسف چو جلوه گر نیست
مشتاق جلوه بودن آیین بی بصر نیست

در حیرتم چه حرف است این بیخبر نگاهم

برخیز و جامهٔ ناز ای گلبدن ببر کن
چون سرو ازسر لطف دربوستان گذر کن
سودا و فکر بیجا جانا ز سر بدر کن
جولان ناز سر کن اندیشه مختصر کن
ظلم آنقدر ندارد پامالی گیا هم

فرحت سراغ کردم ازهر کسی نشانش
گفتند منزل مه میباشد آشیانش
از آفتاب روشن چون شد بمن مکانش
همدوش سایه رفتم تا خاك آستانش
از بخت تیره بیدل زین بیشترچه خواهم ؟



مخمس بر غزل....؟

من دیوانه تـا سودائی آنـچشم مـخـمـور م
چو مجنون گـر بصحرا میروم ای عقل معذورم
بگوئید اینقدر ازمن به آن خو ر شید مستو رم
بحق صحبت دیرین کـه تا ا ز صـحبتت دورم
زعمر خویش محرومم زجان خو یش مهجورم
چو خال هندویت دیدم بنارتو شددینم
سپندمجمر عشقت شدم این است تمکینم
ز استاد ازل این بیت گردیداست تلقینم
گرم مسکن بوددوزخ دهدیادتو تسکینم
ورم جنت بود مأوا بود حسن تو منظورم

بیا ای لعل شیرینت بشکرخنده درمـانم
لبت رابرلبم نه زانکه برلب آمده جـانم
قسم برزلف مشکینت که‌عمری‌شدپریشانم
مراازصحبتت ایام دورافگنده میـدانـم
که گر صد عذر ازآن‌آرم‌نخواهی داشت معذورم

هزاران‌لاله‌روئیداست‌ازهجرت‌بداغ‌دل
بر امید لب‌لعلت‌بودپرخون دماغ دل
بیاد سرو دلجویت روم هردم بیا غ دل
تمنای‌می‌وشاهد برون بردازدماغ دل
خیال نعمت خلدم هوای‌طلعت حورم

بیا فرحت مکن بیطا قتیها ازغم دوری
تحمل‌پیشه‌شووزعشق‌اوخو کن‌بمهجوری
نگاه‌مست او بنگر زسر بگذارمخموری
بدور چشم او سلمان‌مکن‌دعوی‌مستوری
من‌ازروزازل‌مستم که میگوید که‌مستورم؟

محمس برغزل بیدل ح

یارب‌چسان کنم که‌شوم آشنای‌تو
داردخیال مشت غبارم هوای تو
ایجان خستهٔ من بیدل فدای تو
دل هم نبرده ره بدر کبریای تو
دیگر سراغت از که کنم‌ای‌توجای تو

درعرصه‌ایکه‌جلوهٔ آنجسن باصفاست
آئینه یك‌نمی‌عرق جبهه حیاست
چشمیکه واشود به تماشای‌او کجاست
امکان جرئت مژه برداشتن کراست
لغزیده است هردو جہا ن در صفا ی‌تو

تا از نسیم لطف تودید آبروی گل
شبنم به آب دیدهٔ خو د شست روی گل
دارد بهارهم بچمن جستجوی گل
ای صدهزار پرده نهان ترزبوی گل

عالم چه دیده از تو که داردهوایتو؟

دروحدت تو نیست کسی را مجال شرك
لعنت بر انکه داشته باشد خیال شرك
آنچشم کور با د که بیند جمال شرك
درچا ه دو ز خم فگند ا نفعا ل شر ك

گر فکر ماسوابود م ما سوای تو

طو فان اشك از اثردرد مرد ما ست
موج شراب نیز زسرجوشی خم است
حیر ان خجلتم که چه دریای قلزم است
ازقطره تامحیط بجوش عرق گم است

آینه خا نه کرد جهان راحیای تو

بگذشت ازمزارمن آن یار ار جمند
بهر نثار مقدمش این جسم در د مند
میگفت نیست چون بکفم نقد دل پسند
ایکاش گردی از کف خا کم شود بلند

تا گل کند بهانهٔ دست دعای تو



مخمس بر غزل بیدل ح

خموشی می کند دردل جنون ای ناله ز نجیر ی .
فغان درسرمه غافل خفته است ای گریه شبگیری
ز د ر د بیغمیها مر د ه ام ا ی در د تا ثیر ی
فر یبم می د هد آسود گی ای شو ق تد بیر ی
برنگ غنچه خوابی دیده ام ایصبح تعبیری

گرفتار کمندت راا گر در یك نظر دانم
اسیر دام گیسوی ترا ایمو کمر دانم
بفکر ناقص ازاحوال اوقدری اگر دانم
ندانم دل اسیر کیست اما اینقد ر دانم
که در گر د نفس پیچید ه است آو از زنجیری

اگر نالی به آهنك غم‌ویادرسروراینجا
خروشی گر بچنگ ماتم‌ویابزم‌سور اینجا
بهرسازی که گردی‌نغمه پردازظهوراینجا
رهائی‌نیست‌ازاندیشهٔ عجز و غرور اینجا
بقانون خمو شی هم نفس داردبم‌وزیری

اگر پیشت‌نکردم‌دیده‌ترازدست‌حیرانی
بتر بانت شوم بخشیده‌بهترجرم نادانی
سرت گردم نه‌بینم گرچه‌سودی‌ازپشیمانی
ن ومشق‌ندامتها که‌چون‌مژ گان‌قر بانی
نشد ظاهر زچندین خامه ام یك اشك تحریری

رقیب بد گهر بوماز استهزا اگر خندد
کند بدخواهی‌ماچون ببزم یار پیوندد
ازبی غیرتی‌عاشق زکین او نظر بندد
محبت در مزاج عشقبا زان کینه نپسندد
پر پروانه ممکن نیست گردد زینت تیری

خیال حسن بیرنگش برنگی برده ازهوشم

که چون آئینه بیرنگی زندجوش ازسرودوشم

به کسوت های صحرای جنون ازبس هم آغوشم

گر ازدود دل خون جگرصد پیرهن پوشم

همان چون ناله ام سرتاقدم بیرنگ تصویری

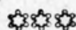
به عشرت نیست میل خاطر این بینوا بیدل

مزن حرف می ومطرب د گردر گوش ما بیدل

زفرحت غیرغم حاصل نمی گردد مرا بیدل

شب مهتاب ذوق گریه دارد فیضها بیدل

کدا مین بیخبرروغن نخواهد از چنین شیری



مخمس برغزل قاری مرحوم ...

بیاقاصد که در گوشت بگویم مختصر چیزی
اگر غمنامه مامی بری اوزودتر چیزی
پس از پابوس اودستت دهد فرصدا گر چیزی
زبانی ازمن غمدیده هم گو نامه بر چیزی
اگر پرسد زحال بیدلان آن سیمبر چیزی

ببین رحمت بحال زارم ایکافر نمی آید
که میگوئی یقینم درغمت دیگر نمی آید
سخن کو تاه اثباتی ازین بهتر نمی آید
اگر درددل ماخستگان باورنمی آید
بچشم خود ببین تاباورت آیدمگر چیزی

نه‌بیجا سیل‌اشك ازچشم‌خونبارم‌روان گشته
نه‌بی‌موجب‌قدمن‌هچموابرویت کمان گشته
قیا مت‌بر سر پرشو رمن قا یم‌ا ز ان گشته
نگا ه‌فتنه سا ز ت ر ا شنیدم نا توا ن گشته

مگرچشم تو از درد دل ماشد خبرچیزی

ا گراز گفتهٔ مردم‌چو گیسو یت‌پریشانم
شنیدم اند کی آشوب دارد چشم جانا نم
بقر بانت شوم ای‌دلبر بر گشته‌مژ گا نم
نمی دانم‌چسان آید بچمشت درد،حیرانم

نمی آمد ترا ازنازآخر در نظر چیزی

نه‌جانان‌مونس شبهای تار من شو د قاری
نه‌فر حت‌بخش دل‌نی غمگسارمن‌شودقاری
ا گر گیرم که‌آن بیرحم‌یارمن‌شودقاری
نمیدانم چسا ن انجام کار من شود قاری

که‌دل‌چیزی‌زمن‌میخواهدوآنسیمبرچیزی

مخمس بر غزل ندیم

قاصدی آمد از دیـار کـسـی
گفت ایخسته وفـگـار کسی
سبـز گشتـسـت لالەزار کسی
خط دمید ست ازعذار کسی
تازه تر گشتەنوبها ر کسی

ایکه عهد تواعتباری نـیـست
بکلام توپایـه داری نـیـسـت
گویمت گرچەرسمیاری‌نیست
چوبه پیما نت استواری‌نیست
مشوای سست عهد یار کسی

مـردم ازجـوربیشـماربتـا ن
سو خـتم زآتـش عـذار بتـا ن
چون کهعاشق کشیست کاربتان
یـارب اززلف تـابــداربتــا ن

نکنــی تیره روز گـار کسی

گـرچهاز دردعشق وداغ ستم
میکشم جرعهجرعهشربت غم
تاشو دمنت طــبیبــا ن کــم
د اغ دل را نمی نهم مـر هم

کهبمن مانده یادگا ر کسی

تاز من گـوشهچشم یار گـرفت
خاطر ازشهر واز دیار گرفت
جان نهتنهارهٔ فرار گـرفــت
دل هما زپهلویم کنار گرفت

کس نیاید بلی بکار کسی

بی‌رخ‌اوزسر گـذ شت‌آ بـم
شدز کف‌لذت‌خورو خوا بم
بیقرارازغمش‌چو سیمـا بم
چکنم آه‌کر د ه بیتا بـم
حلقهٔ زلـ ف تابدار کـسی

ایگل‌ازرنگ‌عارض‌توخجل
وز قدت‌سروما نده‌پادر گـل
کارم ازطرهٔ تو شد مشکل
نافه سا نم گـره‌فگـنده‌بدل
جعد مشکین مشکبار کسی

بسکه‌درعشق‌خواروزارشدی
فرحت ازشهروازد یار شدی
گر چه بسیار بیو قار شدی
تو نه‌تنها ندیم!خو ار شدی
نیست در بزمش اعتبار کسی

مخمس فرحت

بداغ نامرادی پیکرم سوخت
بصد هردم شهیدی دلبرم سوخت
اگر شمع جمالش بسترم سوخت
کجا پروانه‌سان بال و پرم سوخت

ز پشت پای تا فرق سرم سوخت

سرت گردم وفا با مانداری
سر مهر ای جفا پیر انداری
بدل یك ذره رحم اصلا نداری
کبابم کردی و پروانداری

چرا ظالم ببین مشت پرم سوخت

نگارمن زدستت با که نالم
که ازبید اد کردی پایمالم
پسندی تابکی رنج وملالم
نمیسوز ددلت ظالم بحالم
که درد وداغ جسم لاغر م سوخت

صدای پا یت ا یجان تاشنفتم
زجاجستم برنگ گل شگفتم
بمژگان خاك ازر اه تو رفتم
چودربزم آمد ی باشمع گفتم
که آه این شعله خوی کافرم سوخت

بگو ئیداینقدر بادلبر من
مباداسایه ات کم از سرمن
ازآن روزیکه رفتی ازبرمن
اگراین است مژگان ترمن
نخواهد آفتاب محشرم سوخت

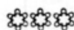
خدارا عشق زد آتش بجانم
که‌جوش آوردمغزاستخوانم
جهان‌سوزاست گرساز فغانم
کبا ب چهرۀ گـر م بتا نم
کـه‌همچون‌برهمن‌خا کسترم سوخت

بهرمحفل که‌دریادت ر سید م
بپای هر چر ا غی و ا تپید م
بکار خویش‌دلسوزی‌ند ید م
من آن پروا نهٔ‌هردم شهید م
که‌دا غ بیکسی بال‌وپرم‌سوخت

برنگی ناله امسا زا ثر کرد
که‌عا لم‌رازهستی بیخبر کرد
نه‌تنهاشمع بزمش گریه‌سر کرد
بجانم‌هر که‌دیدم گریه‌سر کرد
زبس‌دلهابمژ گان ترم سوخت

به‌بد گوئی‌مکن بسیا رجرئت
چه لا زم د ر حضور یا ر غیبت
خبر کر دم ترا از عین الفت
زبان‌بازی‌مکن‌چو نشمع فرحت

نمی‌بینی‌دماغ‌د لبرم‌سوخت



مخمس بر غزل بیدل

دورر نگینی گل فصل ریا حین آمد
دامن عشرت گل در کف گلچین آمد
صاف گویم که کی آمد بچه تمکین آمد
گل بسر، جام بکف، آن چمن آئین آمد
می کشان مژده بهار آمدور نگین آمد

ای بدو رنگهت نر گس شهلا سرشار
لالهٔ ز آتش رویتو بصد داغ دچار
بندهٔ قامت ورخسا رتو قمری و هزار
باز بی روی تو در فصل جنون جوش بهار
سایهٔ گل بسرم پنجهٔ شاهین آمد

سوختم ازغم و آهی نکشیدیم افسوس
جان سپردیم بدرد و نه تپیدیم افسوس
جیب شوقی بهوائی ندریدیم افسوس
صبر کردیم بوصلی نرسیدیم افسوس

دامن ما تهٔ سنگ از دل سنگین آمد

ایکه طول املت برده بصد رنگ زراه
بنه ازسر هوس تاج زر و ذوق کلاه
گفتمت یک سخن ای جان برادر هرگاه
عافیت می طلبی بگذر از اندیشهٔ جاه

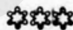
شمع را آفت سر افسر زرین آمد

مکن از بهر خدا ای دل غمگین فریاد
من ناشاد چه شد گر نرسیدم بمراد
یار را هیچ ملامت نتوان کرد ایجاد
نخل گلزار محبت ثمر عیش نداد

مصرع آه هان یاس مضامین آمد

گرچه فرحت زجهان بادل غمناک شدم
باچو خس همنفس شعلهٔ بی باک شدم
گر به سیل ستم ازروی زمین پاک شدم
بیدل آسوده ترازموج گهر خاک شدم

رفتن ازخویش چه مقدار به تمکین آمد





بگویم اگر باشدت گوش هوش

بخود پیچ وچون غنچه بنشین خموش

که میکرد تفریق ناز ونیاز

کجا دست عجز وغرور امتیاز

همه بیش و کم های این زیر و بم

نهان بود در ساز چنگ عدم

نه قوس قزح بد نه تیر شهاب

• نه تیغ شفق در کف آفتاب

نه‌سرو ونه‌قمری نه‌بانگ هزار

نه‌شمع‌ونه پروانه‌نی گل‌نه‌خار

نه‌باشانه گیسوی اوتارداشت

نه‌باسرمه‌چشمش‌سرو کارداشت

نه‌آئینه حیران‌ر خسا ریار

نه‌مشاطه گلگونه‌سازعذار

نه‌شادی زراحت نه‌غم ازعذاب

نه‌خندان‌صراحی نه گر یان کباب

نه‌بزم‌جم‌ورزم‌اسفندیار

نه‌نامی زجام‌ونه از کارزار

نه‌تیغ‌وتفنگ ونه تیر و کمان

نه‌طیا ره‌نی توپ آتش‌فشان

نه‌سا غر نه‌می نغمه نی‌تاربود

به‌بزمی که‌دوران دلداربود

زيك امر كن نه‌خم آمد بجوش
زيك‌تار آن صدنوا درخروش

. . . .

